

برنامهنویسیت هانش

حبِ دوہی

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۴۸۱ - ۵۰۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

جادوی ریا

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: جادوی ریا: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۴۸۱ - ۵۰۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۴ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.
فروست: مویه؛ ۲۵.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۴۸۱ - ۵۰۰).
موضوع: حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

جادوی ریا

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۴۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش گفتار

۱۷

غزل: ۴۸۱

استقبال: روزگار دروغ

۲۱

غزل: ۴۸۲

استقبال: ناز و ادا

۲۴

غزل: ۴۸۳

استقبال: رسم و رضا

۲۶

غزل: ۴۸۴

استقبال: خالق هستی





۵۴
غزل: ۴۹۲
استقبال: کار ما

۵۷
غزل: ۴۹۳
استقبال: چشم سیاه

۶۱
غزل: ۴۹۴
استقبال: برق دیده

۶۵
غزل: ۴۹۵
استقبال: غنچه‌ی پرچاک

۶۸
غزل: ۴۹۶
استقبال: نفرین

۷۲
غزل: ۴۹۷
استقبال: زمزمه

۷۵
غزل: ۴۹۸
استقبال: ابرو

۳۰
غزل: ۴۸۵
استقبال: دلبر ملیح

۳۵
غزل: ۴۸۶
استقبال: خون فرهاد

۳۸
غزل: ۴۸۷
استقبال: یوسف کنعان

۴۱
غزل: ۴۸۸
استقبال: چهره‌ی حسن

۴۴
غزل: ۴۸۹
استقبال: «هو حق» «یاهو»

۴۸
غزل: ۴۹۰
استقبال: غربت پریشان

۵۱
غزل: ۴۹۱
استقبال: دربه‌دری بهتر از این



پیش‌گفتار

محبی در وابستگی و دلدادگی خویش با آن‌که از مرز شوق پیش‌تر
نمی‌رود و به عشق نمی‌رسد، شوق را نیز چهره‌ی شیفتگی می‌دهد و
بر گردن خرد، طوق اسارت زیباپرستی می‌نهد و از زیباییِ سراسر
عریانی یار ولگرد، تنها بر سیاهی خال خلقی او نظر دارد:

نکته‌ای دل‌کش بگویم خال آن مهر و بسین

عقل و جان را بسته‌ی زنجیر آن گیسو بسین

محبوبی چشمه‌ی مهتاب ذات را در دل هر پدیده‌ای، زلال و عریان
می‌بیند:

دلبر افتاده‌دامان را تو رو در رو بسین

لحظه‌ای آن چهره‌ی زیبای پرگیسو بسین

کثرت، بلای سیر سالک محبی است؛ چرا که محبی سیری ارضی و
خلق‌ی دارد و از خلق پی‌جوی حق می‌باشد. او در مشاهده‌ی خلق،
شیفته‌ی زیبارخان می‌گردد و به دام لطافت و نازکی و شوخی و شادی

و شیرینی و چابکی و چالاکي آن غزالان شور غزل و مستی گرفتار
می‌آید:

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش

گفت چشم نیم‌مست و غنچ آن آهو ببین
محبوبی حق‌مدار است و هیچ پدیده‌ای را بدون حق نمی‌یابد. معشوق
او لوده‌ای زیبا، سرمست، ساده و هرجایی است که بی‌پیرایه و بدون
آلایش در هر رؤیایی است:

عیب خود کردم که هرجایی و رؤیایی مباش

گفت هرجایی و مستی خوش تو آن آهو ببین
محبی که خود زیباپرستی نظرباز است، ستایشگران خورشید را
ملامت می‌کند و خط ممتد غیربینی را حتی در اندرز به رویگردانی به
دلبر خویش از دست نمی‌دهد و در رشته‌ی تسبیح کثرت خود،
مهره‌های عابدان، آفتاب، ما، غفلت، نصیحت‌گو، رؤیت، امر و نهی و
مانند آن را وارد می‌کند:

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند

ای نصیحت‌گو خدا را رو ببین و رو ببین
محبوبی هر ذره‌ای را خورشیدوشی می‌بیند که قرص کامل آفتاب
دلبر را در میان دارد. او جز دلبر بیتا نمی‌بیند و نمی‌یابد و نمی‌پوید و
برای همین به محبی توصیه دارد دوباره چشم تیز دارد و بر خم ابروی
زیبای یار، نگاهی دیگر آورد که غیر از آن خم ابرو، نیست که نیست:

عاشقی بر غیر دلبر دل ندیده طول عمر

تو برو سالک دوباره آن خم ابرو ببین

محبی بیگانه‌گراست و برای همین، مدام در قیاس و تشبیه گرفتار
است و ثنویت می‌آفریند:

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه‌رو نگر

نافه را خون در جگر ز آن زلف عنبربو ببین

محبوبی یکتاگراست و خلق را در حق رویت دارد. برای محبوبی
شاهدی جز حق نیست که تنها خود بر خویش گواه می‌شود: ﴿شَهِدَ
اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ﴾^۱:

چهره‌ی مشک خُتن افتاده از آن مشک‌رو

نافه‌ی خون در جگر ز آن زلف عنبربو ببین

محبی در نهایت توحید و شیفتگی خویش، کثرت را به صد غیر
می‌رساند و مبالغه در کثرت را دلیل بر عظمت دلبر قرار می‌دهد:

حلقه‌ی زلفش تماشاخانه‌ی باد صباست

جان صد صاحب‌دل آن‌جا بسته‌ی یک مو ببین

محبوبی حق را غریبی تنها می‌داند که جز او نیست. غیر حق کسی
نیست تا بشود به آن دل بست و شکوه زیبایی محبوب و عظمت
معشوق را با آن قیاس کرد. محبوبی در رؤیت یکتایی معبود و در این

معرفت توحیدی خویشتن، خویش نیست و این غربت حق است که
گواه و شاهد آن است:

حلقه‌ی زلفش ضمان ذره ذره بوده است

سر به سر هستی به هر مو، بسته‌ی یک مو بین
محبی زیبایی دلبر را پای‌بندی بر صبای راهوار دل می‌شمرد که به
حیله‌ی خودنمایی، دل می‌رباید و بند فریب می‌نهد:
زلف دل‌بندش صبا را بند در گردن نهد

با هواداران رهرو حیل‌ی هندو بین
محبوبی تمامی پدیده‌ها را در کمند زلف یار به عشق و مشتاقی
می‌بیند که در دل هریک، ناموس حق، عشوه‌گری دارد؛ همان خدایی
که برای یک یک آفریده‌ها به رصد مهر و بهجت نشسته است و آنان
را در دست رحمت و دل شفقت خویش سیر می‌دهد، تا کم‌ترین
گزندی به آنان نرسد و در این میان، میان کافر و مؤمن تفاوتی
نمی‌گذارد. خدا معشوق، ناموس، رفیق، شفیق، مونس و انیس
پدیده‌های خویش است؛ خواه برای او به ایمان بندگی کنند یا به کفر و
گبر، سرکشی؛ هرچند به حقیقت نمی‌شود دل به غیر حق بست:

زلف آن زیباصنم گشته کمند هستی‌اش

گبر و کافر هم‌چو مؤمن حیل‌ی هندو بین
محبی چون سیر عشق ندارد و تشبه به اهل معرفت دارد، کاستی
آگاهی از اهل دل موجب پیرایه‌سازی او می‌شود. وی رونق عشق را

کساد خرد می‌شمرد و عقل را قید و بند سیر و رهن سلوک عاشقانه و
دیده‌دوز از شهود مطلق و قفس آزادی سوز می‌پندارد:

آن‌که من در جستجویش از خرد بیرون شدم

کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو بین
غیر عقل، چیزی جز جهل نیست. محبوبی عشق را رونق عقل و
شکوفه‌ی شکفته‌ی آن می‌داند. عشق و شهود همان عقل بسط یافته
است. جناب عشق را درگاه همان عقل رها شده از محاسبه و نوریافته
از آفتاب حقیقت است. ظهور عقل همان شهود و عشق است که مطلق
را بی‌لباس در دل هر لباس تعین ظهوری می‌شناسد و می‌یابد که غیر
یار نیست و فقط یار یار:

بی‌خبر از جست‌وجویم، او به دل بنشسته خوش

هر کجا رو کردم، او بوده، بیا آن سو بین
محبی نمی‌تواند در فشارهای صاحبان زور و شاهان ستمگر،
خودنگه‌دار باشد و برای رهایی از سختگیری‌های آنان تملق
می‌پردازد. شاه هرکه باشد شاه و اسیر خواسته‌های نفسانی است و
نمی‌شود که بر بندگان خدا ظلم نداشته باشد و حتی اگر علیه
متجاوزان برخاسته باشد، خود هم همانند آنان به حقوق مردم تعدی
می‌کند و خودکامگی می‌نماید و این فساد کفرآور، لازم قدرت‌های
غیرقدسی است:

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب

تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین
محبوبی غیرت حق دارد و لحظه‌ای با صاحب ستمی همراه نمی‌شود
و تملق‌گوی ظالم نمی‌گردد. ظلم باطل، گذرا و رفتنی است و از ظالم،
جز لعن و نفرین خلق چیزی نمی‌ماند. ظالم نه تنها خود که دستگاه
سیستماتیک خویش را نیز در تندباد اعتراض توده‌هایی که از سر
نادانی او را به فراز برده و از ستم او و خون‌ریزی بی‌پروای وی به
ستوه در آمده‌اند، به حضيض نکبت و مرگ ذلت‌بار می‌کشاند و تمامی
شکوه منفصل بیداد او را درهم می‌کوبند:

لعنتم بادا به منصور تو ای سالک، گذر

تیزی شمشیر و زور بازوی او کو ببین
ظلم ظالم بوده از نادانی مردم به‌پا

ساده مردم با تملق، زور در بازو ببین
محبی در رخدادهای اجتماعی انزوای محراب پیشه می‌سازد و دعاگو
می‌گردد. او حتی در زاویه‌ای که اختیار کرده است از تملق صاحبان
زور و زر و تزویر و زاری دست نمی‌شوید و از تریبون غزل، زبان خود
را به سیاست ارباب ستم می‌فروشد و اندیشه‌ی خلق را با حمایت از
ارباب ستم و دروغ‌پردازی، زیاده‌گویی و تملق‌خوانی به تشویش
می‌کشاند و با اعتبار بخشیدن به مدعیان روبه‌صفت، خود رهن خم
ابرویی می‌گردد که به آن دعوت می‌کند و مردمان را از زیبایی‌های

ولایت معشوق به زشتی گنداب‌های ظلم مزوران قاتل و پررو و لجوج
در ادعاهای کاذب سوق می‌دهد:

حافظ ار در گوشه‌ی محراب او نالد رواست

ای ملامت‌گر خدا را آن خم ابرو ببین
محبوبی انزوای طلب نیست، بلکه با همت و تمکن الهی خویش، شیر
میدان ظلم‌ستیزی است و با تمکن مظلومیت خویش و همت غربتی
که دارد، چهره‌ی مغضوبی آنتی‌تز خویش را به خواری و رسوایی
می‌کشاند. او به نیکی می‌داند غیر صاحبان ولایت قدسی و موهبتی،
همه ظالمانی هستند که عهد الهی هیچ‌گاه به آنان نمی‌رسد. مزوران
عصر غیبت ادعای تولی‌گری دین را دارند و در لباس دین و با چهره‌ی
حق‌خواهی و شعار یالثارات الحسین، و با تمامی ترفندهای سالوس و
جادوی ریا به فریب توده‌های سطحی‌اندیش و ساده‌باور دست
می‌یازند و با موج‌سواری بر گرده‌ی آنان، دار سرخ و قتل خونین
محبوبی را رقم می‌زنند و البته محبوبی با اوج مظلومیت و شهادت
غریبانه خود، بنیاد ظلم سیستماتیک مغضوبی را که خلل‌ناپذیری آن
محکم‌تر از دماوند به نظر می‌آید، درهم می‌شکند و چهره‌ی این گراز
نوپدید را رسوای خاص و عام جهانیان می‌سازد و از او که در چهره‌ی
هارترین سگ‌های جهنم، به عذاب‌های بند تابوت جهنم گرفتار
می‌آید، از ناسوتی که برای پایداری آن خون هزاران نفر را به تله‌های
سحر تزویر خویش داده است، دیگر بهره‌ای جز لعن و نفرین
مضاعف‌کننده‌ی نقمت‌های جحیمی نمی‌ماند:

کن خراب محراب فرسوده برو شیری بشو
 پنجه‌ی قوّت نگر، تو قدرت بازو ببین
 غربت تو کرده خوارت در زمان بی‌خودی
 غربت من در بر تیغ ستم، نیرو ببین
 کن رها آلوده ظالم را که سالوسی بود
 ظالم و سالوس در خرقه کجا دل جو ببین
 حق، حق او بدتر از کفر است بهر مردمان
 دست بشکسته تو با آن ناتوان زانو ببین
 آفرین بر خالق قادر که گیرد دست غیر
 خودنمایی می‌کند، مرده تو در جادو ببین
 جادوی او بوده کاری که نه‌بتوان کرد دوست
 نازنین است و همه همت تو در آن خو ببین
 بگذر از غوغای دهر، جان نکو آسوده باش
 دولت از او بوده بس کن «هو، حق» و «یاهو» ببین
 پیش بر حق است

خواج
 ۴۸۱

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
 تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
 پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
 هان ای پسر که پیر شوی، پند گوش کن

نکو

روزگار دروغ

فرزند! همتی، سخنم را تو گوش کن
 بر دیگران بیوش و بنوش و تو نوش کن
 خیری ببر تو از همه دنیا، به‌هوش باش
 عشرت بگیر و بر دگری نوش و پوش کن

خواجہ

بر ہوشمند سلسلہ ننہاد دست عشق
خواہی کہ زلف یار کشی، ترک ہوش کن
تسبیح و خرقہ لذت مستی نبخشدت
ہمت در این عمل طلب از می فروش کن
با دوستان مضایقہ در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

نکلو

عشق و صفا و شادی و رقصی بہ پا نما
نہ ترک عقل کن و نہ ترک ہوش کن
بگذر ز خرقہ و ز شارب و ز می فروش
جملہ رھا کن و پشت بر می فروش کن
دوستی نماندہ و راستی دگر مجو
بگذر ز ہر نصیحت، نہ کہ نیوش کن

خواجہ

در راہ عشق و سوسہ ای اہرمن بسی است
ہشدار و گوش دل بہ پیام سروش کن
برگ نوا تہہ شد و ساز طرب نمائد
ای چنگ نالہ برکش و ای دف خروش کن
ساقی کہ جامت از می صافی تہی مباد
چشم عنایتی بہ من دردنوش کن

نکلو

در راہ عشق، و سوسہ یا اہرمن کہ نیست
دوری ز عشق، ہان! تو یاد سروش کن
ایین روزگار، روز دروغ است و داوری
غافل مباحث، ہان! ہمہ دم جنب و جوش کن
رفتہ نوای شاد، نوای غمی بزن
ساز عزا بزن، ہمہ با دف، خروش کن

خواجہ

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

نکو

این عشق و این صفا به دلم بوده از برش

نوشین لبی تو، قند لبث را فروش کن

از آن قبای زر برو، وز آن جفا برو

حیف است بوسه، مگو نذر پشمینه پوش کن

عاشق منم به دهر دلم بوده آن عزیز

جان نکو رهیده ز غیر، جنب و جوش کن



خواجہ

۴۸۲

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن

رحمی به من سوخته ی بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنّای نگاهی

ز آن چشم سیه مست به یک غمزه دوا کن

نکو

ناز و ادا

راهم ز گدایان و ز شاهان جدا کن

با لعل لبث چاره ی این مشکل ما کن

من عاشق و دیوانه و سرمست ز یارم

لبخند بزن، اسم من اینک تو صدا کن

درویش نیام، هیچ تمنا به دلم نیست

دل بر دل من نه، تو بیا درد دوا کن

خواجہ

گر لاف زند ماه که ماند به جمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت‌نما کن
ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام در این بزم و دوصد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن
با دلشدگان جور و جفا تا به کی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

نکو

کس لاف نژد در بر آن دلبر یکتا
جانم بود از تو، دلم انگشت‌نما کن
تو دلبر نازی و تویی مست و غزل‌خوان
خوش نغمه و عشرت به دلم جمله به‌پا کن
تو چهره‌ی کامل، تو همه عشرت مایی
جانا تو بیا در دل من عشق و صفا کن
کی جور و جفایی بشد از سوی نگارم؟
مهر است و وفا باز تو خود ناز و ادا کن

جادوی رینا



خواجہ

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

نکو

خصمی نبود در دل عالم تو چه گویی
ای حضرت حق تو به همه قصد رضا کن
کی بوده دلم عاشق تنهایی و خلوت
جانا تو بیا رخنه به تنهایی ما کن
جانا تو نکو عفو نما و به برت گیر
آسوده نی‌ام، خلوت من تو به ملا کن



جادوی رینا



ما سرخوشیم و بادہی ما در پیالہ کن
بدمست را بہ غمزہی ساقی حوالہ کن
در جام ماہ بادہی چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل شب را کلالہ کن
ای پیر خانقہ بہ خرابات شو دمی
غسلی بر آر و توبہی ہفتاد سالہ کن



رسم و رضا

ما سرخوشیم و عشق رخات را حوالہ کن
رسم و رضای دل، ہمہ را یک رسالہ کن
در دل وصال ماہ بہ خورشید دل رسان
روز دلم بہ شام و سحر تو قبالہ کن
پیرم نباشدم، بہ خرابات کی روم؟
گفتم بہ دل تو یک توبہی ہفتاد سالہ کن

صوفی بہ گریہ چہرہی مجلس بشو چو شمع
آہنگ رقص ما ہمہ از آہ و نالہ کن
گر نوعروس دہر درآید بہ عقد تو
مہر دو کون حافظش اندر قبالہ کن



صوفی و گریہ و مجلس نبود و شمع
رقص دلم بہ وصل رخ از آہ و نالہ کن
گر نوعروس دہر درآید بہ عقد من
گویم کہ مہر خود بہ دلم یک کلالہ کن
دل را ستان ز دہر و بہ عشق رخاش نشین
جز عشق حق تمام جہان را زبالہ کن
من عاشقم بہ عشق رخاش بی حساب دہر
در محضرش دو جہان را نوالہ کن
جان نکو بہ عشق نگارم رسیدہ است
عشقم تویی و بی تو دگرہا سفالہ کن



خواجہ

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخ رام شد در زیر زین
شہسوارا خوش به میدان آمدی گویی بزن

نکو

فانی است دنیا و پیدا می‌شود دنیا بسی
شد مرادم این جهان نہ آخرت یا کہ یمن
فیض رحمان می‌وزد از لطف حق بر هر ظهور
مظهر حق حضرت هستی بود از ذوالمنن
ختم هستی خود بود بدوی به هستی بی‌امان
بدو و ختمی ہم نباشد تو مگو از اهرمن
جلوہی اسمای حق باشد ظہوری پی ز پی
اسم اعظم را کہ داند؟ کو، کجا شد گو؟ علن!
گوی و چوگان بوده هر ذره به هر ظرف ظهور
دست من بگرفت و گفتا ناگهان بر من بزن

خواجہ

۴۸۴

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

نکو

خالق هستی

شد نگار و دلبر من خالق باغ و چمن
از بر او بوده گل، آن سرو و شمشاد و سمن
بوده بی‌جا، آن نگار و خسروش دیگر کہ است؟
گرچه از او بوده هر چیزی به جای خویشتن

خواجہ

جویبار ملک را آب از سر شمشیر توست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پورپشنگ و تیغ عالمگیر او

در همه شہنامہ‌ها شد داستان انجمن

بعد از این نشکفت اگر با نکھت خُلق خوشْت

خیزد از صحرای ایران نافہ مشک ختن

گوشہ گیران انتظار جلوہ خوش می‌کنند

برشکن طرف کلادہ و برقِع از رخ برفکن

نکو

خضم و بدخواہی نباشد جملگی از نزد توست

ہرچہ آید یا کہ باشد تو خودت جملہ بکن

آن پشنگ و تیغ عالم بودہ در دست تو یار

بودہ شہنامہ ستیزی در میان انجمن

رفتہ آباد و خوشی از جان این درماندگان

گشتہ این صحرای ایران پر ز انواع فتن

گوشہ‌گیران، بزدلان سادہ و دور از خطر

تو بزن بر ہر ستم، برقِع ز ظالم برفکن

خواجہ

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعہ‌ای بخشد بہ من

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

ساقیا می دہ بہ قول مستشار مؤتمن

نکو

خاک بادا بر اتابک عرصہ‌دار ہر ستم

بگذر از زر، از گدایی و بیا تو شو چو من

سالک آزادہ! تو دوری نما از ظالمان

مرد حق شو، فکر مردم باش نہ در فکر ثمن

عقل باشد در دل صافی پر لطف و عطا

مستشار تو نمی‌باشد بہ جانَت مؤتمن

بودہ جان تو نکو صاحب لوا در ملک حق

گل بہ دستت می‌دہم، لالہ، چمن یا یاسمن



خواجہ

۴۸۵

بالابلند عشوہ گر سرو ناز من

کوتاہ کرد قصہ ی زہدِ دراز من

دید ی دلا کہ آخر پیری و زہد و علم

با من چہ کرد دیدہ ی معشوق باز من؟

نکو

دلبر ملیح

آن دلبر ملیح و رجزخوان و ناز من

از خود برانندہ فتنہ ی سالوس و آرز من

دید ی کہ با تمام صفای قلب من

با من چہ کرد آن گل ہر لحظہ باز من

خواجہ

از آب دیدہ بر سر آتش نشستہ ام

گو فاش کرد در ہمہ آفاق راز من

می ترسم از خرابیِ ایمان کہ می برد

محرابِ ابروی تو حضور نماز من

مست است یار و یاد حریفان نمی کند

یادش بہ خیر ساقی مسکین نواز من

نکو

از عشق صافی ام بزد آتش بہ جان و دل

سرم گشود و فاش، بشد خُفیہ راز من

ابروی تو شکستہ ہمہ قامتہ بہ دل

عشق تو دادہ بر دل من خوش نماز من

مست است یار و زند بند بند دل

با یک حدی گرفتہ دلم دلنواز من

خواجہ

یارب کی آن صبا بوزد؟ کز نسیم او
گردد شمامہی کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خندہ زنان گریہ می‌کنم
تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریہ حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی کہ به آخر رسید عمر
می‌داد جان به زاری و می‌گفت ایاز من

نکلو

جانا چه خوش همی بوزد آن نسیم عشق
گردد شمامہی لطفت سوز و ساز من
اشکم ہمیشہ بودہ روان از دو دیدہ ام
یکسر حقیقت است نیابی مجاز من
بگذر ز قصہ و ہمہ افسانہی ایاز
باشد عزیز و دلبر نازم ایاز من

جادوی رینا



خواجہ

گفتم به دلّی زرق بیوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانہ و راز و نیاز من

یاران به ناز و نعمت و ما غرق محنتیم
یا رب بساز کار من ای کارساز من

نکلو

بگذر ز دلّی و زرق و بیا پاک و سادہ باش
عشقش بہ دل گرفتہ ام و اوست راز من
بگذر ز زہد زاهد و از مستی خودت
ہرگز نبینی تو بہ من راز و نیاز من
بگذر ز ناز و نعمت یاران ای پدر
رسم گدایی تو نشد کارساز من

جادوی رینا



خواجہ

حافظ ز غصہ سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

نکو

نفرین به شاه و به محنت سرای او
دوستی با او دشمنی است برو از سوز و گداز من
بادا بلا به حال تملق گران دهر
از ترس کرده مدح شهان، دلنواز من
دیگر نکو مگو تو ز اوصاف حق چنین
جز حق نبوده هیچ کسی حکم جواز من



خواجہ

۴۸۶

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل مگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم در غم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجانند ز من

نکو

خون فرهاد

من به قربانش شوم او جان بیفشاند ز من
ور بگویم رو بگردان، رو نگرداند ز من
ور بخندم در برش، او هم بخندد بهر من
ور برنجانم دلش، او خود نرنجانند ز من

خواجہ

عارض رنگین به هرکس می‌نماید همچو گل

ور بگویم بازپوشان باز پوشاند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود

کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین

گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست

بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

نکو

جلوه‌ی رخسار او دل می‌برد از هر ظهور

رو نمی‌پوشاند ز کس، هرگز نمی‌پوشاند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تشنه‌ترم

کام بستانم از او، او کام بستاند ز من

چشم من هر لحظه بر روی خوشش دارد نظر

خون او خوردم که تا او خون خود راند ز من

خون فرهاد است شیرین و به شیرینی دهد

کی بود تلخی؟ نه‌ای عاشق که شیرین خوش می‌ماند ز من

خواجہ

ختم کن حافظ که گر زین‌گونه خوانی درس عشق

خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

نکو

درس عشق و عاشقی را کی توان خواندن، رفیق

فکر افسانه شدی، افسانه‌ها خواند ز من

عشق و مستی را رسیدم در بر آن نازنین

او به من داده هر آنچه که همی داند ز من

دل فدایی رخ ماهش بشد یک‌سر نکو

هرچه داده او به من، بستاند آخر آن ز من



خواجہ

روضہ‌ی رضوان من خاک سر کوی دوست

خاک سر کوی دوست روضہ‌ی رضوان من

این دل حیران من والہ و شیدای تست

والہ و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاح ت راست

مصر ملاح ت راست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست

قامت دلجوی تست سرو گلستان من

نکو

دولت پنهان من، رونق ایمان من

رونق ایمان من، چہرہ‌ی پنهان من

این دل دلدادہ‌ام، چہرہ‌ی شیدای توست

چہرہ‌ی شیدای تو، شد دل حیران من

یوسف کنعان من، زادہ‌ی زہرای توست

زادہ‌ی زہرای تو، یوسف کنعان من

رونق و غوغای دل، قامت سرو تو شد

قامت سرو تو شد روح گلستان من

خواجہ

۴۸۷

دلبر جانان من برد دل و جان من

برد دل و جان من، دلبر جانان من

از لب جانان من زندہ شود جان من

زندہ شود جان من از لب جانان من

نکو

یوسف کنعان

دلبر جانان من، هست دل و جان من

هست دل و جان من دلبر جانان من

زندہ‌ی جانان من، بودہ دل و جان من

زندہ جانان من، گشتہ ہم ایمان من

خواجہ

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکو

سالک در مانده‌ام، مانده به دام غیاث

صوت و نوای خدا، سینه‌ی خوش‌خوان من

عشق نگار خوشم شد دل تنهایی‌ام

شد دل تنهایی‌ام رونق دوران من

سر بکشم در برت با همه غوغای دل

با همه غوغای دل، بوده دل عنوان من

رفته‌ام از روزگار با همه ایل و تبار

گشته نکو بی‌قرار، او شده خواهان من



خواجہ

۴۸۸

ای لب آب حیات و ای قدت سرو چمن

ای رخت خورشید خاور وی خط مشک ختن

همچو ابرویت به چشم من کم آید ماه نو

چون لب لعلت نمی‌باشد عقیق اندر یمن

نکو

چهره‌ی حسن

ای دلبر دلآرا، بگرفتم از تو دامن

بی‌هر حجاب و غیری افتاده‌ای بر من

آن چشم نازنینت بگرفته نقش هستی

لعل لب تو بگرفت چهره‌ی این خویشتن

خواجہ

تا رخات دیدہ است گل در باغ ای سرو روان
بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرهن
رشته‌ی مور است آن یا سبزه‌ی گرد رُخت
ذره‌ی خورشید یا دُرُج دُرست آن یا دهن
بوسه می‌خواهم ز تو لب را به دندان می‌گری
می‌کنی جانم جراحت بار دیگر جان من

نکو

با رخ تو زندگی شد به من اندر زمان
بر بدن چاک‌چاک چه شده آن پیرهن
این دل آکنده خوش، دیدہ چمن‌زار تو
جمله‌ی آن در دلم گشته سراسر دهن
شد دل من در بر هستی تو بی‌قرار
پیرهن افتاد و شد پاره به‌پاره بدن
لب بگزیدن بد است، در بر آن گل‌عذار
لب بگرفتن خوش است حرف بدی تو مزین

جادوی ریتا



خواجہ

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن
مُرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

نکو

بگذر از شاه و شه، لعنت حق در برش
دور شو از پلیدی در بر هر مرد و زن
مردن سالک شده فقر و تملق به هم
کی ز گدا خون رسد، در بر آن ذوالمنن
صاحب همت شده این دل شیدایی‌ام
سینه به‌سینه شده خون به روح و به تن
دلبر ناظم بیا چهره بزن روبه‌رو
لطف رخات دیده‌ام در بر باغ و چمن
بین تو نگار خوش و مست و غزل‌خوان من
چهره‌ی ظاهر خوش و دیده‌ی خوش‌تر حَسَن
صاحب سودا نکو بی‌خبر از این و آن
در برش افتاده‌ام در بر دشت و دمن



جادوی ریتا



نکته‌ای دل‌کش بگویم خال آن مہرو ببین
عقل و جان را بستہ‌ی زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم کہ وحشی طبع و ہرجایی مباح
گفت چشم نیم‌مست و غنج آن آہو ببین



«ہو حق» و «یاهو»

دلبر افتادہ دامن را تو رو در رو ببین
لحظہ‌ای آن چہرہ‌ی زیبای پرگیسو ببین
عیب خود کردم کہ ہرجایی و رؤیایی مباح
گفت ہرجایی و مستی خوش تو آن آہو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای نصیحت‌گو خدا را رو ببین و رو ببین
لرزه بر اعضای مہر از رشک آن مہرو نگر
نافہ را خون در جگر ز آن زلف عنبربو ببین
حلقہ‌ی زلفش تماشاخانہ‌ی باد صباست
جان صد صاحب‌دل آنجا بستہ‌ی یک مو ببین



عاشقی بر غیر دلبر دل ندیدہ طول عمر
تو برو سالک دوبارہ آن خم ابرو ببین
چہرہ‌ی مشک خُتن افتادہ از آن مشک‌رو
نافہ‌ی خون در جگر ز آن زلف عنبربو ببین
حلقہ‌ی زلفش ضامن ذرہ ذرہ بودہ است
سر بہ سر ہستی بہ ہر مو، بستہ‌ی یک مو ببین

خواجہ

زلف دل‌بندش صبا را بند در گردن نهد

با هواداران رهرو حیلہ‌ی ہندو ببین

آن کہ من در جستجویش از خرد بیرون شدم

کس ندیدست و نبیند مثلش از ہر سو ببین

از مراد شاہ منصور ای فلک سر برمتاب

تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

نکو

زلف آن زیباصنم گشتہ کمند ہستی‌اش

گبر و کافر ہم‌چو مؤمن حیلہ‌ی ہندو ببین

بی‌خبر از جست‌وجویم، او بہ دل بنشستہ خوش

ہر کجا رو کردم، او باشد، بیا آن سو ببین

لعنتم بادا بہ منصور تو ای سالک، گذر!

تیزی شمشیر و زور بازوی او کو ببین

ظلم ظالم بودہ از نادانی مردم بہ‌پا

سادہ مردم با تملق، زور در بازو ببین

جادوی ریت



۴۶

خواجہ

حافظ ار در گوشہ‌ی محراب او نالد رواست

ای ملامت‌گر خدا را آن خم ابرو ببین

نکو

بگذر از آن گوشہ‌ی محراب، رو شیری بشو

پنجہ‌ی قوّت نگر، تو قدرت بازو ببین

غربت تو کردہ خوارت در زمان بی‌خودی

غربت من در بر تیغ ستم، نیرو ببین

کن رها آلودہ ظالم را کہ سالوسی بود

ظالم و سالوس در خرّقہ کجا دل جو ببین

حق، حق او بدتر از کفر است بہر مردمان

دست بشکستہ تو با آن ناتوان زانو ببین

آفرین بر خالق قادر کہ گیرد دست غیر

خودنمایی می‌کند، مردہ تو در جادو ببین

جادوی او بودہ کاری کہ نہبتوان کرد دوست

نازنین است و ہمہ ہمت تو در آن خو ببین

بگذر از غوغای دہر، جان نکو آسودہ باش

دولت از او بودہ، بس کن «ہو حق» و «یا ہو» ببین



جادوی ریت



۴۷

خواجہ

۴۹۰

شراب لعل‌گش و روی مہ‌جبینان بین

خلاف مذهبِ آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمّع کمندھا دارند

درازدستی این کوته‌آستینان بین

نکو

غربت پریشان

جمال یار و قرار نگار خوبان بین

وصال رویِ گُلان را تو در گلستان بین

مکن تو یاد ز زشتی و از بدی هرگز

جمال طلعت گل، ناز تیزدستان بین

اگرچه لاف و طمع خود بلای جان ماست

گذر از این همه زشتی، صفای پاکان بین

خواجہ

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند

دماغ و کبر‌گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرخم نمی‌گشاید یار

نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم

وفای صحبت یاران و ہم‌نشینان بین

نکو

گدا گدا بُوَد و خوشه‌چین گدا باشد

سری نبوده گدا را و خوشه‌چینان بین

ظہور ابروی پُر خم بهای دردی شد

صفای ابرو و خود به ناز نازنینان بین

ہلال ابرو پیچ‌اش به ہم نمی‌ماند

یکی ز غم، دگری را ز نازداران بین

حدیث عهد محبت پس از محبت بود

نه عہدی و نہ حدیثی به نزد دوران بین

خواجہ

اسیر عشق شدن چارہی خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

نکو

نه عشق، اسارت و نه شرّ خلاص از آن باشد
مگو ز عاشق بی دل بیا تو آسان بین
غبار و صیقل دل بوده ابتدای راه
ندای نای نوا مسلخ عزیزان بین
به خون خورند عزیزان نوای محبوبی
محب ساده چه داند رضای پنهان بین
نہادہ خون جگر در دلم بہ صدر غریب
غریب و بی کس و تنہا ندای رحمان بین
گذر کن از بر مسلخ بہ فرصت دل من
جلال دولت حق در دل غریبان بین
چہ سادہ گفتمت آخر، نکو پریشان است
بیا بہ باغ و چمن غربت پریشان بین



خواجہ

۴۹۱

بفکن بر صف رندان نظری بہتر از این
بر در میکدہ می کن گذری بہتر از این
در حق من لبت آن لطف کہ می فرماید
گرچہ خوب است ولیکن قدری بہتر از این

نکو

در بہداری بہتر از این

بسما بہر عزیزان نظری بہتر ازین
چہ خوش است بر سر خوبان گذری بہتر ازین
در دلم بودہ وفا و قدم صدق و صفا
گر نمایی ز قضا تو قدری بہتر ازین

خواج

آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه‌ی غافل هنری بهتر از این

نکو

آن که دل داده‌ی دلبرده‌ی عاشق باشد
بهتر است ار که دهد بار و بری بهتر ازین
داده‌ی سینه‌ی دهر است چنین رود عزیز
خوش بود آن که شود او پسری بهتر ازین
عشق و شادی همه همراه غم و درد و بلاست
کی بود رد ره عشقش هنری بهتر ازین؟

جادوی رینا



خواج

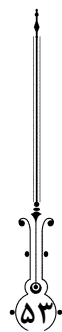
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین شاخ نبات است بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

نکو

چهره‌ی عشق زده سینه به سینه ای دوست
کی دهد در دل عاشق ثمری بهتر ازین؟
خانه‌ی درد و غم من شده خلوتگه انس
کی نکو را بشود در به‌دری بهتر ازین



جادوی رینا



خواجہ
۴۹۲

به جان پير خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به رحمت او



کار ما

دلم برفته ز غیر و تمام صحبت او
اسیر طلعت یارم روم به خدمت او
بیا ز غیر گذر کن، صفای یارت بین
که جلوه‌ای بکند خوش، ببین تو رحمت او

خواجہ

چراغ صاعقه‌ی آن شراب روشن باد
که زد به خرمن من آتش محبت او
بر آستانه‌ی میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او
بیا باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او



دلم چه خوش به جمال تو مبتلا گشته
همه وجود خوشش بوده خود محبت او
سریر پاکی و خیر است اساس خوبی‌ها
هر آن چه بوده شده خود اساس همت او
مشیتش خوش و خوبی کمال انسان است
که کار ما شده از ما و هم مشیت او

خواجہ

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی

به نام خواجہ بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقه‌ی حافظ به بادہ در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

نکو

برو ز زهد و ز توبه صفا نما پیدا

که چهره‌ی دل من بوده خود ز دولت او

برو ز خرقه و بادہ به طاس حق بنشین

که مهر مہرہ‌ی آن بوده خود ز فطرت او

رها ز دیر و خرابات، دل به او دادم

هر آن‌چه بوده و آید بود ز ثروت او

نکوی تشنه‌دل آمد به خاک ناسوتی

نشسته‌ام به کنارش چه خوش به خلوت او



خواجہ

۴۹۳

ای خون‌بہای نافہ‌ی چین خاک راه تو

خورشید سایہ پرور طرف کلاہ تو

نرگس کرشمہ می‌برد از حد، برون خرام

ای جان فدایِ شیوہ‌ی چشم سیاہ تو

نکو

چشم سیاہ

جانا فتادہ دلم خوش بہ راه تو

فارغ شدہ سرم بہ حق از آن کلاہ تو

زیبارخ من دلدادہ بی‌کلاست

برتر بود ز آن‌چه کہ باشد بہ راه تو

من عاشقم بہ تو دلبردہ از قدیم

دیوانہ کردہ مرا چشم سیاہ تو

خواجہ

خونم بخور کہ هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایدش کہ نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیدہ و دل تکیہ گاہ تو

با ہر ستارہ ای سر و کاری ست ہر شبم
از حسرت فروغ رخ ہم چو ماہ تو

نکو

خونم فدای نرگس مست و خوش تو باد
این گون نبودہ کہ گویی گناہ تو
ہستی بود خط عشق و صفای تو
دارد ذرہ ذرہ ای عالم پناہ تو
یک ذرہ از ذرہ ای دیگر جدا نشد
این بود خود صبغہ و ہم تکیہ گاہ تو
ماہم تو و ستارہ تو و خورشید تو
ہر ذرہ ای کہ بینمش آن بودہ ماہ تو

خواجہ

یاران ہمنشین ہمہ از ہم جدا شدند
ماییم و آستانہ ای دولت پناہ تو

یار بدان مباح کہ مانند بخت نیک
یار تو بود ہر کہ بود نیکخواہ تو

فردای روز حشر کہ عرضِ خلاق است
باشد در آن میان بہ من افتد نگاہ تو

نکو

بگذر تو از بدی و مگو هیچ این چنین
ہستی مرا تو یاور و، یارم نگاہ تو
حشر من و تمام خلاق چہ خوش بود
جملہ جهان شود آن روز نیکخواہ تو

خواجہ

حافظ طمع میر ز عنایت کہ عاقبت
آتش زند بہ خرمن غم، دود آہ تو

نکو

رفتم ز ہر طمع، بنشستم ز عافیت
حسرت بہ دل نیام، شدہ دل غرق آہ تو
جانم شدہ ہمہ غرق رضای تو
من راضی ام ز دشت و دمن، کوه و کاه تو
جانا فتادہ دل بہ رہ باصفای تو
جان نکو شدہ شام و پگاہ تو



خواجہ

۴۹۴

ای آفتاب آینہ دارِ جمالِ تو
مشک سیاه مجمرہ گردانِ خالِ تو
صحنِ سرایِ دیدہ بشستم ولی چہ سود
کاین گوشہ نیست در خور خیل خیالِ تو

نکو

برق دیدہ

ظاہر شدہ دو جہان از جمالِ تو
در کنج لب شدہ ام نقش خالِ تو
شد دیدہ ام ہمہ برق دلِ نگار
من فارغم ز خیالش، کجا خیالِ تو؟!

خواجہ

مطبوع تر ز روی تو صورت نبسته است

طُغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن

یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

تا پیش باز بخت روم تهنیت‌کنان

گو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود

گو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

نکوه

آن چهره‌ی وصال دلم بود بسته شد

کی بوده بهر حق بستن، یا مثال تو؟

این‌ها که گفته‌ای نبود بهر آن عزیز

در من نبود و کی شده آن خود زوال تو

بگذر ز بخت و تهنیت و راه و پای خویش

بر من خوش است گر که بیابم وصال تو

خلق جهان، تمام ره عشق می‌روند

هستی بدیده چه خوش آن هلال تو

خواجہ

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای

کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل، ز در آشتی درآی

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

بر صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم؟

شرح نیازمندی خود یا ملال تو؟

نکوه

آن چین زلف خوشم شد ز تاب او

حق بوده خود به جهان شرح حال تو

فالی نباشد و چه بود آشتی؟ بگو!

هستی خوش است و خیال است فال تو

بگذر ز خواجه و کم گو تو از جفا

دیگر نیاز چه باشد، چیست ملال تو؟

خواجہ

حافظ در این کمند سرِ سرکشان بسی است

سودای کج میّز که نباشد مجال تو

خواجہ

۴۹۵

تاب بنفشه می‌دهد طرّهی مشکسای تو

پردہی غنچه می‌درد خندہی دلگشای تو

ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز

کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

نکو

غنچہی پرچاک

برده مرا ز هر نظر طرّهی مشکسای تو

غنچہی پرچاک لبّت خندہی دلگشای تو

این رخ باصفای تو برده ز من تاب و توان

چہرہی صافی تو خود برده ز من دعای تو

نکو

هستی همه ز سر زلف دلبر است

باشد ظہور هر دو جہان خود مجال تو

جانا بگیر و بنوش و بیوش تو

هستی ز تو بود و شد حلال تو

گشته هویت هر دو جہان ز تو

جان نکو! شدہ عالم کمال تو



خواجہ

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است
جور همه جهانیان می‌کشم از برای تو

خرقه‌ی زهد و جام می‌گرچه نه در خور هم‌اند
این همه نقش می‌زنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

نکو

دشمن و جور و غم چه بود عشق و صفا پیشه کن
عشق و صفای ذره‌ها بوده همه برای تو
خرقه و می ساز رها، دلبر ناز خود ببین
نقش غزل‌های من بی‌طلب است وفای تو
دوش تو آغوش من و، دل به من است دوش تو
قرب تو شد خانه‌ی من، دل شده خود سرای تو
ای صنم گریز پا، برده دلم صفای تو
حال و هوای عالمی بوده همه هوای تو

جادوی رن



خواجہ

مهر رُخ‌ات سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هرکه بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

نکو

خاک من و بهشت من، سرشت من کنشت من
بوده لب لعل تو گشته همه رضای تو
دلق و گدا و سلطنت رفته ز خاک پای دل
من به تو دل سپرده‌ام، بوده همه صفای تو
لعنت لحظه لحظه‌ام بر شه بی‌قواره باد
جای شه است دوزخ و نیست کنار جای تو
دل به تو دلبر چه خوش است، بی‌تو مگر بود کسی؟
بوده نکو برای تو، گشته دلش نوای تو

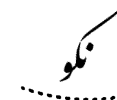


جادوی رن



خواجہ
۴۹۶

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می دهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو



نفرین

لعنت حق بر تو شاه و نکبت است بالای تو
شد نگین و تاج تو شه خون مردم، پای تو
حال من برهم خورد از هرچه شاه و خسرو است
چهره‌ی زشتش بود چون عنتر رسوای تو

خواجہ

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شگرخای تو



شد تملق کار تو از صدق و کذبش بی خبر
سایه‌ی شاهان شده ظلم و ستم‌پیمای تو
درس و حکمت در بر شاهان بود بازی خلق
گرچه می‌خواهد کند، کی گشته خود دانای تو
آب حیوان کو؟ کجا؟ منقار طوطی بینوا
غیر حق جمله رها کن، کی بود پیدای تو؟

خواجہ

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

نکو

بوده هر ذره که گویی از شهبان آلودگی
کی بود در درگه حق بهر او غوغای تو
شد سکندر چهره‌ای از ناکجاآباد خلق
رفته دلق و زرق از جان، جان روح‌افزای تو
عرض حاجت از برای مردم افتاده است
او بداند خود همه آئینه‌ی رؤیای تو

جادوی رینا



خواجہ

خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جانبخش گنه‌فرسای تو

نکو

از خدا گویی تو یا از شاه، هر دو شد یکی
همت عالی خوش است، این بوده خود زیبای تو
تا به کی گویی شهنشاه، تملق کن رها
بوده این جمله، همه، این‌ها، بسی پروای تو
شد نکو آزاده‌ی دوران بی‌اصل و نسب
گشته‌ام پیدای تو، سرمست و بس شیدای تو



جادوی رینا



خواجہ

لعلت به در دندان بشکست لب پسته
زلفت به خم چوگان بر بود دلم چون گو
آن رایحه‌ی زلف است یا لخلخه‌ی عنبر
یا غالیه می‌ساید در باغچه حسن او
گفتی سخن خود را با یار بیاید گفت
ای کاش توانستم گفتن سخنی با او
بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

نکلو

لعل لب شاد تو، کام دل من داده
آن چشم سیاه تو، شد در دل من دلجو
من دل زده از هستی در چرخه‌ی تقدیرم
با تو بزدم شوری از کنج لب و ابرو
با تو شده‌ام هر دم در خلوت دل ای یار
زد گوشه‌ی لب ما را بر دامنه‌ی بازو
هر دم به سخن باشم بی‌هممه‌ی غیری
آن دلبر طرّارم بوده به دلم خوشخو

خواجہ

۴۹۷

ای در چمن خوبی روی‌ات چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافه‌ی چین خوشبو
ماه است رخ‌ات یا روز مشک است خطت یا شب
سیم است برت یا عاج، سنگ است دلت یا رو؟

نکلو

زمزمه

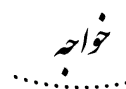
ای لطف همه عالم، «هو حق»، تویی و «یاهو»
از ذایقه‌ی پاکات عالم شده بس خوشبو
باشد ز جمال تو رخساره‌ی خوبی‌ها
از تو بشده عالم چشم و رخ و خال و رو

با ما به از این می‌باش تا راز نگرده فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدی است پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو



با زمزمه‌اش مستم، آسوده ز هر هستم
بنشته به جانم خوش، آن دلبر بس نیکو
دارم همه دم با او گفتار کریمانه
او گفته سخن با من، گفتم چه سخن با او
هرچه خوش و زیبایید، اجداد دری باشید
سعدی و تو ای حافظ یا که سخن خواجو
ای دلبر ناز من، ای رونق هر تازه
ای شاهد بازاری، بشکسته ز من زانو
تو روح و روان آستی، تو راز نهان آستی
در من تو بیان آستی، بر من تو سخن خوش گو
آسوده نکو با تو، دلدادہ به تو هستم
بیگانه نمی‌بینم هرچه که بود، کن رو!



۴۹۸

مرا چشمی است خون‌افشان ز چشم آن کمان‌ابرو
جهان پر فتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایه‌بان ابرو



ابرو

دلم خونین و پرشور است و می‌سوزد از آن ابرو
ندارم راحت و مستم، رها زان بی‌امان ابرو
منم در دست آن ترک سیه‌چشم جفاییشه
رخاش مست و زند روی‌اش به صدها سایه‌بان ابرو

خواجہ

ہلالی شد تنم زین غم کہ با طُغرای مشکینش
کہ باشد مہ کہ بنماید ز طاق آسمان ابرو
ہمیشہ چشم مستش را کمان حُسن در زہ باد
کہ از پشتی تیر او کشد بر مہ کمان ابرو
روان گوشہ گیران را ز حسنش طرفہ گلزاری است
کہ بر طَرف سمن زارش ہمی گردد چمان ابرو

نکو

کشیدہ دست بیدادش توان از داد دل یکسر
بزد با دیدہی ماہش بہ طاق آسمان ابرو
توان و ناز رخسارش بود آن طاق شورانگیز
کہ از حورای پیشانی کشد راحت کمان ابرو
نباشم گوشہ گیر و دل زنم بر قدس ہر نازی
نشینم در بر آن مہ، بگیرم در میان ابرو

جادوی رینا



خواجہ

رقیبان غافلند از ما کز آن چشم سبہ ہر دم
ہزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حُسنی
کہ آن را این چنین چشم است و این را آن چنان ابرو
تو کافردل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
کہ محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

نکو

ندیدم در وصال او، رقیبی در کنار خود
دلآرا، دلبر مستم کشیدہ ہم چنان ابرو
مگو از جن و انس و ہم دگر حور و پری آخر
کہ این دلبر چہ خوش چشم است و بودہ بس جوان ابرو
نقابش کو کہ عریان است عزیز نازنین من
دل سودایی ام شیدا شدہ ز آن دلستان ابرو

جادوی رینا



خواجہ

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

نکو

نه مرغم من نه تیر صید در من شد از آن دلبر
از آن غمزه که می ماند به دل خون زآن گران ابرو
من و آن سینه ی صافش، دل و آن روی غوغایی
چو قطره گشتم از دریا که افتاده به جان ابرو
نموده عشق او جانم چو تار مویی از باطن
کجا آسوده می باشد نکو زآن بی نشان ابرو!



خواجہ

۴۹۹

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه ای است لیک به در نیست راه از او
ابروی دوست گوشه ی محراب دولت است
آن جا بسای چهره و حاجت بخواه از او

نکو

ناز دیده

آن ناز دیده که رفته نگاه از او
جانم گرفته و بس مانده آه از او
دیوانه گشت دل ز پروای غبغبش
حاجت ندارم و دارم پناه از او

خواجہ

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآینہ ای است جام جهان بین کہ آہ از او

سلطان غم ہر آن چہ تواند بگو بکن
من بردہ ام بہ بادہ فروشان پناہ از او

کردار اہل صومعہ ام کرد می پرست
این دود بین کہ نامہ ی من شد سیاہ از او

ساقی، چراغ می بہ رہ آفتاب دار
گو بفرروز مشعلہ ی صبحگاہ از او

آبی بہ روزنامہ ی اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناہ از او

نکو

دین گشتہ خود سبب غربتش چنین
می، ہم سبب شدہ کہ شدم من سیاہ از او
ساقی چراغ ندارد و تاریک بودہ است
نور حقیقت است شدہ صبحگاہ از او
دل رفتہ از سر ہمہ پاکی و بہتری
آیا ہمی شود کہ بگیرم گناہ از او؟

خواجہ

آخر در این خیال کہ دارد گدای شہر
روزی شود کہ یاد کند پادشاہ از او

حافظ کہ ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصہ ی این بزمگاہ از او

نکو

افتادہ ام ز پادشہ و از گدایان
برگو بہ من: شود کہ بگیرند شاہ از او؟

با مویہ ای بہ گوشہ ی عشاق سر زدیم
کہ گشتہ عشرت عالم بہ بزمگاہ از او

گشتہ نکو بہ بزم خویشتن وہ چہ آسودہ
باشد ز او ہر آن چہ کہ شد دل بخواہ از او



خواجہ

۵۰۰

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گل‌عذار کو
باد بهار می‌وزد، باده‌ی خوشگوار کو
هر گل نو ز گل‌رخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده‌ی اعتبار کو

نکو

لب آبدار

دلبر دلربا کجا آن لب آبدار کو؟
رونق دیده‌ی مه‌اش آن رخ خوشگوار کو؟
گل به پی جلوه‌ی شه چهره کند تا شود
کی به نظر فنا شود دیده‌ی اعتبار کو؟
گوشه‌ی چشم ناز او برده دل رمیده‌ام
دلبر بی‌قرار من، چهره‌ی پایدار کو؟

خواجہ

مجلس بزم عیش را غالیه‌ی مراد نیست
ای دم صبحِ خوش‌نفس، نافه‌ی زلف یار کو
حُسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خون دل، پھر خدا نگار کو

نکو

بزم دلم کشیده سر در بر صبح بی‌نشان
تشنه‌ی بی‌خبر دلم، زلف خوش نگار کو؟
چهره‌نمایی گلم برده من از میان دل
نفخه‌ی صبح و زلف خوش، نغمه‌ی یار، یار کو
عاشق بی‌هوای من، گُشته‌ی کارزار من
در بر سایه‌ی رخ‌اش آن دل استوار کو؟
دل شده شاد و مست در بزم نگار دلربا
در بر آن همه ظہور سینه‌کش نگار کو؟

شمع سحر به یزمگه لاف ز عارض تو زد

خصمِ زبانِ دراز شد خنجرِ آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو

مُردم از این هوس ولی قدرتِ اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن، خازنِ گنجِ حکمت است

از غمِ روزگارِ دونِ طبعِ سخن‌گزار کو

شمع سحر به خانه‌ام کرده دلم چه داغدار

خصمِ دریده از حیا، خنجرِ آبدار کو؟

بوسه‌ی لب نمی‌زند جز به لبانِ خشک من

سینه‌ی غرقِ غمِ بگو قدرت و اختیار کو؟

سالک بینوا خوشتر رفته دل از برِ جهان

مانده به روزگار من طبعِ سخن‌گزار کو؟

عشرت دل شده عزا، غرقِ غم است این زمان

خصمِ کشیده‌دم چه شد؟ تیرِ کجا، شکار کو؟

جان نکوست خون‌فشانِ هجرِ دلش بی‌نشان

دلبرِ عاشق‌کش من مسلخ و آن قرار کو؟